

من آدم کشته‌ام

# من آدم کشته‌ام

میخاییل بولگاکوف + لودمیلا اولیتسکایا  
میخاییل شیشکین + ویکتور شندرویچ  
آندری پلاتونوف + یوگنی زامیاتین  
ایوان بونین + نینا بربروا  
و ...

گردآورنده و مترجم  
آبتین گلکار



نشرماه  
تهران  
۱۴۰۲

سرشناسه:  
عنوان و پدیدآور:  
مشخصات نشر:  
مشخصات ظاهری:  
شابک:  
یادداشت:  
موضوع:  
موضوع:  
رده‌بندی کنگره:  
رده‌بندی دیویی:  
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

گلکار، آبتین، ۱۹۵۶-، گردآورنده و مترجم.  
من آدم کشته‌ام: داستان‌های کوتاه از نویسندگان روس؛  
گردآورنده و مترجم آبتین گلکار.  
تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۹.  
۳۳۶ ص.  
ISBN 978-964-209-351-9  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
داستان‌های روسی - قرن ۲۰ م.  
داستان‌های روسی - قرن ۲۱ م.  
PG ۳۲۶۹  
۸۹۱ / ۷۳۰۸  
۷۲۷۹۴۹۰

## فهرست

۷	..... سخن مترجم
۹	..... معرفی نویسندگان
<b>آکساندر کوپرین</b>	
۲۱	..... تکفیر
<b>آرکادی آورچنکو</b>	
۳۱	..... ملت این درو آن در زن
۳۷	..... نکاتی تازه درباره‌ی چخوف
<b>یوگنی زامیاتین</b>	
۴۱	..... غار
۵۳	..... مامای
<b>ایوان بونین</b>	
۶۵	..... نقاش مجنون
<b>سیگیز موند کرژ ژانوفسکی</b>	
۷۷	..... انگشت‌های فراری
۸۷	..... کوادراتورین
۱۰۱	..... مسابقه‌ی آوازه‌خوان‌ها
<b>میخائیل زوشنکو</b>	
۱۰۹	..... شب هولناک

### من آدم کشته‌ام

نویسندگان میخائیل بولگاکوف، لودمیلا اولیتسکایا  
میخائیل شیشکین، ویکتور شندر ویچ  
آندری پلاتونوف، یوگنی زامیاتین  
ایوان بونین، نینا پرپرووا، ...  
مترجم آبتین گلکار

چاپ اول  
تیراژ

مدیر هنری  
ناظر چاپ  
حروف‌نگار  
لیتوگرافی  
چاپ جلد  
چاپ متن و صحافی

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۵۱-۹  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



## سخن مترجم

پیدا کردن وجه اشتراک میان داستان‌هایی که در این کتاب گرد آمده‌اند شاید کاری غیرممکن باشد. داستان‌ها نه به لحاظ زمانی، نه سبکی و نه محتوایی یکسان نیستند. بازه‌ی زمانی‌شان از دهه‌های آغازین قرن بیستم تا سال‌های اخیر را در بر می‌گیرد. نویسندگان از لحاظ مکانی نیز اشتراک ندارند: گروهی تمام عمر در روسیه و شوروی به سر برده‌اند و عده‌ای دیگر، به دلایل مختلف، مهاجرت را برگزیده و آثارشان را در سرزمینی دیگر خلق کرده‌اند. در میان داستان‌ها، به لحاظ سبکی، هم نثر ساده و نزدیک به زبان کوچه و خیابان میخاییل زوشنکو و واسیلی شوکشین یافت می‌شود، هم سبک آوانگارد و پرآرایه و پیچیده‌ی یوگنی زامیاتین و یوری تینیانوف. محتوایشان از جستارهای خاطره‌مانند از قبیل داستان‌های نینا بربروا و یوگنی وادالازکین تا آثار کاملاً تخیلی مانند داستان‌های سیگیز موند کرژژانوفسکی در تغییر است. همه سنخ قهرمانی هم در میانشان هست: از کشیش آزادمنش تا مأمور اعدام، از تزار پتراول تا تروریست عاجز از سر بریدن خروس. شاید یگانه چیزی که بتواند این داستان‌ها را به هم پیوند دهد این باشد که به دل یک خواننده و مترجم ایرانی نشسته‌اند و او در هر یک از آن‌ها چیزی یافته است که می‌توانند، به زعم او، برای سایر هم‌زمانانش نیز سودمند، آموزنده، یا دست‌کم سرگرم‌کننده باشند. از این دیدگاه، ناهمگونی زمانی و سبکی و محتوایی داستان‌ها شاید حتی بدل به عاملی مثبت شود و بتواند بخش‌هایی متنوع از جریان

## میخاییل بولگاکوف

من آدم کشته‌ام ..... ۱۳۱

## یوری تینیانوف

ستوانیارانذیل ..... ۱۴۵

## میخاییل آسارگین

تروریست ..... ۱۸۳

## آندری پلاتونوف

پسر سوم ..... ۱۹۳

## نینا بربروا

فرجام کتابخانه‌ی تورگنیف ..... ۲۰۱

## یولی دانیل

دست‌ها ..... ۲۱۱

## واسیلی شوکشین

خیط کرد ..... ۲۱۷

سایه روشن‌هایی بر یک چهره ..... ۲۲۹

## لودمیلا اولیتسکایا

خوشبخت‌ها ..... ۲۶۵

لکه‌ی قهوه ..... ۲۷۳

## ناتالیا نالستایا

زن کمونیست ..... ۲۸۳

جشن قرون وسطایی ..... ۲۸۹

## ویکتور شندروویچ

پیش‌نویس قانون اساسی کشور ..... ۲۹۳

## میخاییل شیشکین

لکه‌ی نابوکوف ..... ۲۹۵

## یوگنی وادالازکین

موزه‌ی مردم‌شناسی و چهره‌هایش ..... ۳۱۱

خانه و جزیره ..... ۳۲۱

کلی ادبیات روسی در طول صد و بیست سال اخیر را پیش چشم خواننده‌ی ایرانی به تصویر کشد.

شماری از داستان‌های این کتاب در سال‌های گذشته در نشریات مختلفی مانند شبکه‌ی آفتاب، نگاه نو، گل‌آفتاب زنان و همشهری داستان منتشر شده‌اند و حالا با کسب اجازه از گردانندگان آن نشریات در این مجموعه گرد هم آمده‌اند. بقیه‌ی داستان‌ها نخستین بار است که به چاپ می‌رسند.

## معرفی نویسندگان

آلکساندر ایوانویچ کوپرین (۱۸۷۰-۱۹۳۸) از مشهورترین نویسندگان روس اوایل قرن بیستم است. از آن‌جا که تمام نوجوانی‌اش را تا نوزده‌سالگی در مدارس نظام گذرانده بود، به خوبی با زندگی نظامی و جامعه‌ی سربازان آشنایی داشت و لذا بسیاری از آثارش، مانند دوئل، استنطاق، ستونبیار ارتش، مضمون نظامی دارند. کوپرین در دهه‌های آغازین قرن بیستم، که حیات ادبی روسیه شاهد پیدایش بسیاری جریان‌های مدرنیستی و آوانگارد (سمبولیسم، آکمیسم، فوتوریسم و...) بود، به همراه ایوان بونین و ماکسیم گورکی از جمله نویسندگانی بود که به سنت‌های ادبیات رئالیستی روسیه پایبند ماند. از دیگر آثار مشهور او می‌توان به النگوی لعل، شولمیت و مولوخ اشاره کرد.

آرکادی آوریچنکو (۱۸۸۱-۱۹۲۵)، «مارک تواین روس»، «سلطان خنده»، «سلطان فکاهیات روسیه»، از بزرگ‌ترین طنزپردازان روس در آغاز قرن بیستم است. در آن زمان که در روسیه بیش از ۲۵۰ نشریه‌ی طنز منتشر می‌شد، نشریه‌ی ساتیریکون او با ادامه‌دادن سنت مجلات جرقه و سنجاقک (دو نشریه‌ی مشهور طنز در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم) به محبوبیتی کم‌نظیر دست پیدا کرد. ساتیریکون، که از ۱۹۰۸ منتشر می‌شد، در ۱۹۱۲ به ساتیریکون نو تغییر نام داد و در ۱۹۱۸ حکومت نوپای شوروی آن را تعطیل کرد. بسیاری از طنزپردازان مشهور روس، از جمله ساشا چورنی و

تقی، از همکاران همیشگی آن بودند. پس از مرگ اورچنکو در دهه‌ی ۱۹۲۰، ساتیریکون در پاریس احیا شد و نویسندگان سرشناسی مانند بونین، کوپرین و رمیزوف در آن مطلب می‌نوشتند.

اورچنکو از نویسندگانی بود که انقلاب شوروی را نپذیرفت و ناگزیر از کشورش مهاجرت کرد. مشهورترین مجموعه‌داستان او دوجین چاقو بر پشت انقلاب نام دارد که در ۱۹۲۱ در پاریس منتشر شد.

**یوگنی ایوانویچ زامیاتین** (۱۸۸۴-۱۹۳۷)، نویسنده‌ی برجسته‌ی روس، بیش از هر چیز به واسطه‌ی نوشتن رمان ضدآرمانشهری ماشه‌ت دارد که آن را پیش‌درآمد دنیای قشنگ نو آلدوس هاکسلی و ۱۹۸۴ جورج اورول می‌دانند. این رمان نخستین بار به صورت خلاصه در یکی از نشریات خارج از شوروی چاپ شد و آن چنان هدف انتقاد قرار گرفت که زامیاتین به‌ناچار از اتحادیه‌ی نویسندگان بیرون آمد و انتشار آثارش عملاً ممنوع شد. در سال ۱۹۳۱ نامه‌ی جسورانه‌ای به استالین نوشت و تقاضا کرد به او اجازه‌ی خروج از کشور بدهند. درخواستش در کمال شگفتی پذیرفته شد. در سال ۱۹۳۴ از همان خارج از کشور دوباره به عضویت اتحادیه‌ی نویسندگان درآمد که اتفاق بی‌سابقه‌ای بود. در سال ۱۹۳۷ در پاریس درگذشت و در همان جا به خاک سپرده شد.

زامیاتین، غیر از رمان مذکور، داستان و نمایشنامه و مقالات مطبوعاتی نیز نوشته است. دو داستان «غار» و «مامای» به‌خوبی فضا و تحولات اجتماعی و اخلاقی روسیه را در سال‌های نخست پس از انقلاب ۱۹۱۷ به تصویر می‌کشند.

**ایوان آلکسیویچ بونین** (۱۸۷۰-۱۹۵۳) نخستین شاعر و نویسنده‌ی روس است که برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی شد (۱۹۳۳)، هرچند در فهرست برندگان نوبل نویسنده‌ای فاقد تابعیت معرفی شده است. بونین که خاستگاهی اشرافی داشت، چندسالی پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه از این کشور مهاجرت کرد و خاطراتش از روزهای انقلاب را در کتابی با عنوان گویای روزهای نفرین‌شده ثبت کرد.

بونین که در سال‌های آغاز فعالیت ادبی‌اش بیش‌تر به سرودن شعر گرایش

داشت، در آثار منثورش نیز شاعر باقی ماند و بسیاری از داستان‌ها و رمان‌هایش نیز سبکی کاملاً شاعرانه دارند، پر از توصیفات طبیعت، رنگ‌ها و بوها و صداها، به شکلی که این توصیفات و انتقال احساسات گاه اتفاقات و ماجراهای داستان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد یا اصلاً داستان را از این اتفاقات عاری می‌سازد.

در میان مشهورترین آثار بونین می‌توان از داستان‌های کوتاه «سیب‌های آنتونوف»، «آفتاب‌زدگی»، مجموعه‌داستان کوچه‌باغ‌های تاریک، داستان‌های بلند دهکده و خشک‌دژه و رمان اتوبیوگرافیک زندگی آرسنیف نام برد.

داستان «نقاش مجنون» در زمره‌ی معدود آثار غیرشاعرانه‌ی اوست که در آن نگرش بدبینانه‌ی خود نسبت به انقلاب و دگرگونی‌های بزرگ تاریخی و اجتماعی را به تصویر کشیده است.

**سیگیزموند کرژیزانوفسکی** (۱۸۸۷-۱۹۵۰) از قدرناپذیرترین نویسندگان شوروی است که ارزش واقعی آثارش چند دهه پس از مرگش کشف شد. این نویسنده‌ی لهستانی‌الصل از فرهیخته‌ترین ادیبان و هنرمندان زمان خود بود و گذشته از نویسندگی، در حوزه‌های متعددی مانند فلسفه، تاریخ هنر، موسیقی و تئاتر صاحب‌نظر بود، در محافل آکادمیک و هنری زمان خود چهره‌ای شناخته‌شده به شمار می‌آمد، مقالات علمی متعدد (به‌ویژه درباره‌ی پوشکین، شکسپیر و شاو) نوشت و متن فیلم‌ها و نمایش‌ها و اپراهای مختلفی را به نگارش درآورد، اما هیچ‌گاه موفق نشد مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه و بلندش را در کتاب مستقلی منتشر کند تا نامش در میان عموم خوانندگان نیز بر سر زبان‌ها بیفتد. منتقدان بزرگ ادبیات روسیه او را در کنار نویسندگان بزرگی مانند زامیاتین، بولگاکوف و پلاتونوف قرار داده‌اند و در میان نویسندگان خارجی با کافکا و بورخس مقایسه‌اش کرده‌اند، ولی در زمان خود تا آن حد ناشناخته ماند که حتی محل دفنش مشخص نیست.

توجه به نوشته‌های کرژیزانوفسکی تازه از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز شد و مجموعه‌ی آثارش رفته‌رفته انتشار یافت. ویژگی بارز نثر آوانگارد او (که شاید پذیرش آن در نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم میلادی برای ناشران و خوانندگان

قدری دشوار بود) زبان نامتعارف، ترکیب‌ها و تشبیهات نامأنوس و نوآورانه، و موضوعات و تصویرهای خارق‌العاده‌ای است که در داستان‌های این مجموعه نیز نمایان است.

**میخائیل میخائیلویچ زوشنکو** (۱۸۹۵-۱۹۵۸) از مشهورترین طنزنویسان روسیه است که داستان‌های کوتاه و طنزآمیزش در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ محبوبیت فوق‌العاده‌ای داشتند. قهرمانان او همیشه از میان مردم عادی انتخاب می‌شدند و زبان داستان‌هایش همان زبان محاوره‌ی روزمره و خیابانی عامه‌ی مردم بود. مردم او را نویسنده‌ی خود می‌دانستند و موارد فراوانی بود که در اجتماعات مختلف افراد نالایی یا اراذل و اوباش را تهدید می‌کردند که کارهایشان را به زوشنکو گزارش خواهند داد تا آنان را در داستان‌های خود «افشا» کند.

ولی دیکتاتوری شوروی نمی‌توانست چنین نویسنده‌ای را تحمل کند. آنان به نویسندگانی نیاز داشتند که آثار حماسی عظیم در ستایش از انقلاب شوروی بیافرینند، نه طنزنویسی که از زندگی حقیر مردم کوچک و بازار بنویسد. اوج گرفتاری زوشنکو در سال ۱۹۴۶ بود که به همراه آنا آخمتوا قربانی حمله‌ی سخت آندری ژدانوف، نظریه‌پرداز فرهنگی کشور در سال‌های اختناق استالینی، شد. او را از اتحادیه‌ی نویسندگان اخراج کردند و چاپ آثارش ممنوع شد. کار به جایی رسیده بود که وقتی پس از مرگ استالین دوباره شروع به نوشتن کرد، مردم تعجب می‌کردند که او هنوز زنده است. هرچند آثار این دوره‌ی او دیگر شهرت و محبوبیت داستان‌های دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ را به دست نیاورده‌اند.

**میخائیل آفاناسیویچ بولگاکوف** (۱۸۹۱-۱۹۴۰) در شهر کی‌یف به دنیا آمد. در ۱۹۱۶ از دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه کی‌یف فارغ‌التحصیل شد و به طبابت پرداخت. در ۱۹۲۱ به مسکو رفت و زندگی خود را به‌جای پزشکی وقف ادبیات و تئاتر کرد. داستان‌های طنز اولیه‌ی بولگاکوف و نیز رمان گارد سفید او را به شهرت رساند، ولی در عین حال با واکنش منفی هواداران رژیم کمونیستی روبرو شد. برخی از داستان‌ها و رمان‌های او در زمان حیات و سال‌ها پس از مرگش نیز در شوروی به

چاپ نرسیدند. بولگاکوف در بیش‌تر آثارش طنزی تلخ را برای نمایش کاستی‌های اجتماعی و سیاسی به خدمت می‌گیرد. ویژگی دیگر طنز او استفاده‌ی فراوان از عناصر خیالی است که به‌ویژه در بهترین آثار او مانند مرشد و مارگاریتا، قلب سگی و تخم‌من‌غ‌های شوم نمایان می‌شوند.

بولگاکوف، پس از رسیدن انقلاب بلشویکی به اوکراین، با دسته‌های باقی‌مانده از ارتش تزاری، موسوم به ارتش سفید، همراه شد و البته پس از شکست قطعی ارتش سفید، به مسکو بازگشت و در سال‌های بعد، با دقت فراوان، این مقطع از زندگی خود را پنهان نگه داشت. بسیار محتمل است داستانی که در این کتاب نقل شده نیز از تجربیات واقعی خود او برآمده باشد.

**یوری نیکالایویچ تینیانوف** (۱۸۹۴-۱۹۴۳) نویسنده و منتقد ادبی و از برجسته‌ترین نمایندگان مکتب فرمالیسم در نقد ادبی روسیه بود. او، که از ۱۹۱۸ عضو انجمن علمی-ادبی اُپِیاز با گرایش‌های فرمالیستی بود، در دهه‌ی ۱۹۲۰ کتاب‌های مهمی مانند داستایفسکی و گوگول (در باب نظریه‌ی نقیضه‌نویسی)، مسئله‌ی زبان شعر، و کهنه‌گریان و نوآوران را پدید آورد. پس از سرکوب فرمالیست‌ها، بیش‌تر فعالیت خود را از حوزه‌ی نقد ادبی به‌سوی تاریخ ادبیات کشاند. آثار ادبی او نیز اغلب بر پایه‌ی شخصیت‌ها و رخداد‌های تاریخی نوشته شده‌اند. در میان آن‌ها، پیش از هر چیز، باید از رمان مرگ وزیرمختار یاد کرد که درباره‌ی زندگی و مرگ آلکساندر گریبایدوف است. شخصیت مومی در باره‌ی آخرین روزهای زندگی پُطر کبیر، کوخلیا در باره‌ی یلهلم کوخلیکِر، شاعر دکابریست روس، پوشکین در باره‌ی شاعر بزرگ روس از دیگر آثار ادبی-تاریخی او هستند.

تینیانوف داستان «ستونیا راندیل» را نیز بر پایه‌ی دو ماجرای کم‌نظیر و لطیفه‌مانند، که در کتب تاریخی مربوط به دوره‌ی تزار پاول اول (۱۷۹۶-۱۸۰۱) ثبت شده، نوشته است.

**میخائیل آندریویچ آسارگین** (۱۸۷۸-۱۹۴۲) از نویسندگان و روزنامه‌نگاران موج اول مهاجرت در ادبیات روسیه است که در سال ۱۹۲۲ ناچار به ترک میهن خود و

زندگی در غربت شد و سرانجام نیز در فرانسه از دنیا رفت و برای خوانندگان روس نسبتاً ناشناخته باقی ماند.

آسارگین (نام خانوادگی اصلی: ایلین) در شهر پرم و در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمد. نوشته‌هایش از اواخر دوره‌ی دبیرستان در نشریات چاپ می‌شد. در ۱۸۹۷ وارد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه مسکو شد، ولی در ۱۸۹۹ به علت شرکت در ناآرامی‌های دانشجویی به پرم فرستاده شد. عضو حزب سوسیالیست‌های انقلابی (اس‌ارها) بود و پیش از انقلاب ۱۹۱۷ چند بار دستگیر شد. مدتی در ایتالیا به سر برد و زبان ایتالیایی را به خوبی فراگرفت و در سال‌های بعد آثاری مانند شاهزاده توراندخت و نمایشنامه‌های کارلو گولدونی را برای تئاتر واخنانگوف ترجمه کرد.

آسارگین انقلاب روسیه را نخست با خوشحالی و سپس با احتیاط پذیرا شد. از قدرت‌گرفتن بلشویک‌ها رضایت نداشت و دو بار در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۱ به واسطه‌ی همکاری با نشریات اپوزیسیون و مخالفت با بلشویک‌ها دستگیر شد.

در پاییز سال ۱۹۲۲ به همراه گروه دیگری از روشنفکران مخالف (مانند نیکالای بردیایف و نیکالای لوسکی) به خارج از کشور تبعید شد. تروتسکی در مصاحبه‌ای با یک خبرنگار خارجی در این باره اظهار داشت: «ما این افراد را تبعید کردیم، زیرا دلیلی برای اعدامشان وجود نداشت و تحملشان هم امکان‌پذیر نبود.»

آسارگین نخست در برلین و از سال ۱۹۲۳ در فرانسه ساکن شد. در سازمان‌های ادبی مختلف روس‌های مهاجر نقش فعالی داشت. در زمان جنگ جهانی دوم موضعی موافق اتحاد جماهیر شوروی داشت و به همین دلیل تحت پیگرد نازی‌ها قرار گرفت.

از مشهورترین آثار آسارگین می‌توان به رمان سیفیتس و رازاک (نام خیابانی در مسکو)، داستانی درباره‌ی خواهرم و مجموعه‌داستان معجزه در دریاچه اشاره کرد. مجموعه‌ی رمان‌های آسارگین که بر پایه‌ی مطالب واقعی زندگی خود او نوشته شده نیز شایان توجه است: شاهد تاریخ، کتابی درباره‌ی پایان‌ها و سنگتراش آزاده.

آندری پلاتونویچ پلاتونوف (۱۸۹۹-۱۹۵۱) از نویسندگانی بود که در روسیه بسیار دیر قدرش را دانستند، زیرا بهترین آثارش تا دهه‌ها پس از مرگش در روسیه اجازه‌ی انتشار نیافت. او که در خانواده‌ای کارگر متولد شده بود و تحصیلات فنی داشت، در بسیاری از آثار اولیه‌اش به ستایش از علوم و فنون جدید می‌پرداخت و ماجراها را اغلب در فضاهایی مانند راه آهن، کارخانه و پروژه‌های عظیم ساخت و ساز به تصویر می‌کشید، ولی جایگاه شاخص او در تاریخ ادبیات روسیه مدیون دو رمان ضدآرمانشهری او به نام‌های چونگور و گودال پی است که تا زمان پروسترویکا فقط در غرب چاپ شده بودند. یکی از شگردهای جالب توجه او استفاده از زبان روسی مغلوط و تحریف‌شده‌ای است که آن را می‌توان نتیجه‌ی فروپاشی آگاهی اجتماعی در دوره‌ی پس از انقلاب ۱۹۱۷ دانست. استفاده‌ی استادانه‌ی پلاتونوف از این شگرد باعث شده است که بسیاری او را با جیمز جویس مقایسه کنند. از دیگر آثار او می‌توان به مجموعه‌داستان رودخانه‌ی پاتودان و داستان ماکار شکاک اشاره کرد.

نینا نیکالایونا پریرووا (۱۹۰۱-۱۹۹۳) از نویسندگان و منتقدان مهاجر روس است که در ۱۹۲۱ به همراه همسرش، ولادیسلاو خاداسویچ (که او نیز شاعر و نویسنده‌ی مشهوری است) کشورش را ترک گفت و اغلب آثارش در خارج از شوروی به چاپ رسید. به همین دلیل، عامه‌ی خوانندگان روس تازه در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و دوره‌ی پروسترویکا، که امکان انتشار آثار نویسندگان ناراضی و مهاجر فراهم شد، او را دوباره «کشف کردند».

پریرووا پس از اقامت در برلین، پراگ و پاریس در ۱۹۵۰ به امریکا رفت و در دانشگاه‌های معتبری مانند پیل و پرینستن به تدریس زبان و ادبیات روسی پرداخت. او چه در اروپا و چه در امریکا در تشکیل و برپانگه‌داشتن محافل ادبی و نشریات روس‌زبان بسیار فعال بود و با نویسندگان بزرگی مانند گورکی، بونین، مرشکوفسکی، کوپرین، تسوتایوا حشر و نشر یا مکاتبه داشت. از آثار مشهور او می‌توان به رمان‌های زن فرمانروا، آخرین‌ها و اولین‌ها، بدون غروب، مجموعه‌داستان اعیاد بیانکور و داستان بلند همناز نام برد که مضمون غالب بسیاری از آن‌ها



مهاجرت است. پریژوا در زمینه‌ی خاطرات و زندگی‌نامه‌نویسی نیز صاحب سبک است و شرح‌حال‌هایی خواندنی درباره‌ی پیوتر چایکوفسکی، آلکساندر بارادین (شیمیدان و آهنگساز روس)، آلکساندر بلوک و زندگی‌نامه‌ای خودنوشت به نام تأکید از من است از خود به جا گذاشته است.

**یولی مارکوویچ دانیل** (۱۹۲۵-۱۹۸۸)، شاعر، نویسنده و مترجم روس، فعالیت ادبی خود را از ۱۹۵۷ شروع کرد. داستان‌هایش، که اغلب با نام مستعار نیکالای آرژاک در شوروی یا غرب چاپ می‌شد، درون‌مایه‌های انتقادی علیه حکومت شوروی داشت و به همین علت هم در ۱۹۶۵ بازداشت شد. در ۱۹۶۶ به همراه نویسنده‌ی دیگری به نام آندری سینیافسکی محاکمه و به پنج سال حبس در اردوگاه‌های کار اجباری محکوم شد. این محاکمه هم در شوروی و هم در غرب سر و صدای فراوان به پا کرد. پس از آزادی، در شهر کالوگا اقامت کرد و بیش‌تر به ترجمه می‌پرداخت و آن‌ها را با نام مستعار یوری ایوانوف منتشر می‌کرد.

**واسیلی ماکارویچ شوکشین** (۱۹۲۹-۱۹۷۴) در روسیه پیش از هرچیز به واسطه‌ی فیلم‌نامه‌ها و داستان‌های کوتاه شهرت دارد. او که در ۱۹۶۱ از یک دانشکده‌ی کارگردانی در مسکو فارغ‌التحصیل شده بود، در ۱۹۶۴ با فیلم‌نامه‌ی چنین جوانی هست در جشنواره‌ی و نیز برنده‌ی جایزه شد. مشهورترین فیلم او کالینای سرخ (۱۹۷۳) جزو آثار سینمایی کلاسیک روسی به شمار می‌آید. او در این فیلم هم فیلم‌نامه‌نویس بود، هم کارگردان و هم بازیگر نقش اصلی. مرگ او نیز هنگام تهیه‌ی فیلم آن‌ها برای میهنشان جنگیدند رخ داد.

نوآوری شوکشین در معرفی نوع جدیدی از قهرمان ادبی است: آدم‌های بی‌قراری که برای پیشرفت و دستیابی به دانش و مظاهر تمدن و فناوری آرام و قرار ندارند، ولی به واسطه‌ی زندگی در روستا یا شهرستان‌های کوچک همه‌ی تلاش‌های ساده‌لوحانه و آرزوهای دور و درازشان مضحک به نظر می‌آید. نمونه‌ی چنین شخصیت‌هایی در دو داستان این مجموعه نیز به چشم می‌خورد.

**لودمیلا یوگنیونا اولیتسکایا** (۱۹۴۳- )، متولد باشقیرستان، بی‌شک یکی از دو سه نویسنده‌ی نامدار امروز روسیه است. او نویسنده‌ی را بسیار دیر شروع کرد. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی زیست‌شناسی دانشگاه مسکو، در حوزه‌ی ژنتیک و بیوشیمی مشغول به کار شد. نخستین داستان‌هایش در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ در نشریات به چاپ رسید، ولی شهرتش با انتشار داستان کوتاه «سونچکا» (۱۹۹۲) در نشریه‌ی نووی میر (جهان نو) آغاز شد. این داستان جوایز ادبی مختلفی، از جمله جایزه‌ی مدیسی فرانسه و جایزه‌ی جوزپه آچربی ایتالیا، را برایش به ارمغان آورد. آوازه‌اش با آثاری مانند مجموعه‌داستان خوشاوندان بی‌چیز (۱۹۹۳)، رمان‌های مده‌آ و بچه‌هایش (۱۹۹۶)، قضیه‌ی کوکوتسکی (۲۰۰۱)، مخلص شما، شوریک (۲۰۰۳)، و داستان بلند تدفین‌پارتی (۱۹۹۷) تثبیت شد. در میان آثار جدیدتر او می‌توان از رمان‌های خیمه‌ی سبز (۲۰۱۱) و نردبان یعقوب (۲۰۱۵) و مجموعه‌داستان‌های زباله‌ی مقدس و موهبت غیردست‌ساز (۲۰۱۶) نام برد.

**ناتالیا نیکیتیچنا تالستایا** (۱۹۴۳-۲۰۱۰) در خانواده‌ای بسیار بافرهنگ به دنیا آمد. پدر بزرگش از طرف پدری آلکسی نیکالایویچ تالستوی، نویسنده‌ی مشهور روس و خالق آثاری مانند گذر از رنج‌ها بود و از طرف مادری، میخائیل لازینسکی، از بنیانگذاران مکتب ترجمه‌ی شعر شوروی. تالستایا در دانشگاه لنینگراد به تحصیل زبان سوئدی پرداخت و سپس تا آخر عمر در همان جا به تدریس این زبان مشغول بود. در سال ۲۰۰۴، به سبب تلاش‌هایش در راه توسعه‌ی روابط میان روسیه و سوئد، نشان افتخاری از سوی دولت سوئد به او اعطا شد.

تالستایا در دهه‌ی ۱۹۹۰ به نویسندگی روی آورد و سه مجموعه‌داستان به نام‌های خواهران (مشترک با خواهرش، تاتیانا، که او هم نویسنده است)، دو نفر و یک نفر منتشر کرد. در داستان‌های او به‌خوبی می‌توان احساس یک شهروند روس را دریافت که بیش‌تر زندگی‌اش را در دوره‌ی شوروی سپری کرده و پس از فروپاشی شوروی، ناگهان خود را در جهان جدیدی می‌بیند.

ویکتور آناتولیویچ شندرویچ (۱۹۵۸- )، نویسنده، شاعر و روزنامه‌نگار، در ۱۹۸۰ از پژوهشگاه دولتی فرهنگ روسیه فارغ‌التحصیل شد. از ۱۹۹۱ شعرهایش در نشریات به چاپ رسید، ولی عمده‌ی شهرت او به واسطه‌ی نوشته‌های طنزش است و در این زمینه جوایز بسیار متنوعی به دست آورده است. گذشته از آن، مدرس تئاتر، فیلمنامه‌نویس و مجری رادیو و تلویزیون نیز بود. معروف‌ترین کتابش عروسک‌ها (۱۹۹۵) نام دارد.

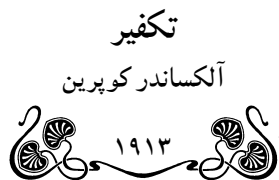
شندرویچ از سال‌ها پیش منتقد سیاست‌های حکومت روسیه و ولادیمیر پوتین بوده است، از جمله در مقاطع حساسی مانند جنگ چچن، انضمام کریمه به روسیه و جنگ روسیه و اوکراین. او از ژانویه ۲۰۲۲، در اثر فشارهای حکومت، روسیه را ترک کرد و اکنون در لهستان به سر می‌برد.

میخائیل پاولویچ شیشکین (۱۹۶۱- )، متولد مسکو، برای بسیاری از خوانندگان آثارش تداعی‌گر کشور «سوییس» است، زیرا در ۱۹۹۵ به همراه همسر سویسی‌اش از روسیه به این کشور مهاجرت کرد و برخی از داستان‌های کوتاه و جستارهای او، مانند درس سویسی، سوییس روسی، در مرز روسیه-سوییس بهشت چگونه ساخته شد و نیز داستانی که در همین مجموعه می‌خوانید، با درون‌مایه‌ی مقایسه‌ی روسیه و سوییس به‌مثابه‌ی دو کشوری که تقریباً از هر جهت نقطه‌ی مقابل هم به شمار می‌آیند نوشته شده‌اند. ولی توانایی قلم شیشکین بیش از همه در رمان‌های او نمایان می‌شود که تقریباً همه‌شان برنده‌ی جوایز معتبر شده‌اند: همه رایک شب واحد در انتظار است (۱۹۹۳)، فتح قلعه‌ی اسماعیل (۲۰۰۰)، پرسیاوشان (۲۰۰۵)، نامه‌دان (۲۰۱۰). شیشکین در سال‌های اخیر مواضع سیاسی تندى علیه حکومت روسیه گرفته و از جمله به الحاق شبه جزیره‌ی کریمه به روسیه و نیز جنگ روسیه با اوکراین به شدت اعتراض کرده است.

یوگنی گرمانویچ وادالازکین (۱۹۶۴- )، متولد کی‌یف، از مشهورترین نویسندگان معاصر روسیه، دارای مدرک فوق‌دکترای ادبیات روسی است و گذشته از آثار ادبی، کتاب‌های نظری و جستار و نقد نیز می‌نویسد. تخصص او ادبیات کهن

روسیه (سده‌های یازدهم تا هفدهم میلادی) است و این تخصص، یعنی نگریستن به وقایع کهن از چشم ناظر امروزی، در رمان‌هایش نیز به چشم می‌خورد: معروف‌ترین رمان او به نام برگ‌بو (۲۰۱۲)، که سرگذشت قدیس وار یک حکیم قرون وسطایی را روایت می‌کند، با آمیزه‌ای از زبان اسلاوی کهن و زبان روسی معاصر نوشته شده است و همین نوآوری زبانی موجب شد تا این رمان نام نویسنده‌ی خود را بر سر زبان‌ها بیندازد و جوایز ادبی مختلفی را به دست آورد. رمان دیگر او، سالایوف و لاریونوف (۲۰۰۹) نیز ماجرای تاریخ‌پژوهی به نام سالایوف است که در بایگانی‌ها مشغول تحقیق درباره‌ی ژنرال لاریونوف و ماجراهای او در جنگ داخلی روسیه در اوایل قرن بیستم است و با شگفتی درمی‌یابد که وقایع ابتدا و انتهای قرن چگونه بر یکدیگر منطبق می‌شوند. در رمان هوانورد (۲۰۱۶) نیز مردی به شکلی معجزه‌آسا از سال ۱۹۱۷ به سال ۱۹۹۹ پرتاب می‌شود و زیر نظر پزشکی می‌کوشد خاطرات خود را باز یابد.

وادالازکین از سال ۱۹۹۰ در پژوهشگاه ادبیات روسیه‌ی فرهنگستان علوم روسیه، معروف به «خانه‌ی پوشکین»، کار می‌کند. دو داستانی که در این مجموعه می‌خوانید برگرفته از خاطرات او در همین دوران هستند.



«پدر روحانی، شمع روشن کردن بس است، به هر حال کم می آوری. وقت بیدار شدن است.»

این زن لاغر و ریزنقش و زرد چهره، شاگرد سابق مدرسه‌ی مذهبی، با شوهرش فوق‌العاده سختگیرانه و جدی رفتار می‌کرد. زمانی که مدرسه می‌رفت، آن‌جا این عقیده حاکم بود که همه‌ی مردها پست فطرت و دروغگو و مستبد هستند و باید با آن‌ها خشن بود. ولی سرشماس به هیچ وجه مستبد نبود. او در کمال صداقت از همسر خود، که کمی عصبی و کمی غشی بود، می‌ترسید. آن‌ها بی‌چه نداشتند؛ زن شماس باردار نمی‌شد. شماس حدود صد و پنجاه کیلو وزن خالص داشت، قفسه‌ی سینه‌اش مثل بدنه‌ی اتومبیل بود، صدای هراس‌انگیزی داشت و در عین حال از همان بزرگ‌منشی مهربانانه‌ای برخوردار بود که افراد فوق‌العاده نیرومند در برخورد با افراد ضعیف‌تر از خودشان نشان می‌دهند.

سرشماس باید مدتی طولانی روی صدایش کار می‌کرد تا روی فرم بیاید؛ کار نفرت‌انگیز و طولانی و عذاب‌آوری که هرکس جلو جمع آواز خوانده باشد مسلماً با آن آشناست: باید گلو را گرم کرد، اسید بوریک قرقره کرد و بخورد داد. پدر الیمی، همان‌طور که در رختخواب بود، صدایش را امتحان کرد: «ئویا... هوممم!... ئویا!... هاله‌لویا، هاله‌لویا. .. همانا... هوممم!... ما-ما... ما-ما...» بعد با خود گفت: «صدایم در نمی‌آید.»

«پر-ور-دگا-را-تیر-رک کن ن... هوم...»

او هم درست مانند خواننده‌های مشهور اعتماد به نفس نداشت. مشهور است که هنرپیشه‌ها پیش از این که روی صحنه بیایند صلیب می‌کشند و رنگشان می‌پرد. پدر الیمپی هم وقتی داشت وارد کلیسا می‌شد طبق رسم رو به تمثال‌ها صلیب می‌کشید، ولی خیلی وقت‌ها هنگام صلیب‌کشیدن از فرط دلهره رنگش می‌پرید و فکر می‌کرد: «آه، یک وقت خرابکاری نشود!» اما او در تمام شهر، و شاید هم در تمام روسیه، تنها کسی بود که می‌توانست آن کلیسای کهن و تاریک و شاخ و برگ‌های طلایی و کاشی‌کاری شده‌اش را در پرده‌ی موسیقی رِفادیز-لا به طنین بیندازد. او به تنهایی می‌توانست با صدای نیرومند و رعداً آسایش‌همه‌ی کنج‌های آن ساختمان قدیمی را پر کند و تمام بلورهای کوچک چلچراغ کلیسا را در همان پرده‌ی موسیقی بلرزاند و به سر و صدا درآورد.

زن ترشرو و متفرعن شماس برایش چای رقیقی با لیمو و، به رسم همه‌ی یکشنبه‌ها، یک لیوان دکا آورد. الیمپی دوباره صدایش را امتحان کرد: «می... می... فا... صُلح-آور-ان...» سپس زنش را با فریاد از اتاق دیگر صدا کرد: «آهای، مادر جان، روی ارگ یک ربه من بده ببینم.»

زنش ر غمگین و کشداری نواخت.

«هوم... هوم... ارا به‌ی فرعون در تعقیب... نه، صدایم کاملاً خواب رفته. کدام

ابلیسی کتاب این نویسنده را زیر دست من انداخت، اسم یارو چی بود؟»

پدر الیمپی علاقه‌ی فراوانی به کتاب خواندن داشت، هر کتابی به دستش می‌رسید می‌خواند و زیاد در قید اسم نویسنده نبود. تحصیل در مدرسه‌ی مذهبی، که عموماً براساس حفظ کردن متن‌ها و نظام‌نامه‌ی کلیسا و جملات قصار لازم از آبای کلیسا بود، حافظه‌ی او را تا ابعاد خارق‌العاده‌ای بسط داده بود. برای حفظ کردن یک صفحه‌ی کامل از آثار مغلق نویسندگان سفسطه‌گری همچون آگوستین قدیس، ترتولیانوس، اور یگینیوس آدامانتیوس، واسیلی کبیر و یوحنا زرین‌دهان، کافی بود یک بار چشمانش را روی سطور بدواند تا به خاطر بسپردشان. یکی از دانشجویان آکادمی بیت‌عنیا به اسم اسمیرنوف برایش کتاب می‌آورد و اتفاقاً همین دیشب کتاب دلچسبی به دستش رسانده بود درباره‌ی این که سربازها، قزاق‌ها و

چچن‌ها چطور در قفقاز زندگی می‌کنند، چطور یکدیگر را می‌کشند، شراپخواری می‌کنند، زن می‌گیرند و به شکار می‌روند.

خواندن این کتاب روح خروشان شماس را به التهاب درآورد. سه بار پشت سرهم داستان را خواند و در حین خواندن مرتب گریه می‌کرد و می‌خندید، مشت‌ها را گره می‌کرد و بدن عظیم خود را از این پهلو به آن پهلو می‌گرداند. مسلماً برایش خیلی بهتر بود که شکارچی، جنگجو، ماهیگیر یا کشاورز می‌شد تا کشیش. همیشه دیرتر از آنچه باید به کلیسا می‌رسید، درست مثل خواننده‌ی باریتون<sup>۱</sup> مشهوری که آخر همه به تالار می‌آید. هنگامی که از در جنوبی محراب می‌گذشت، برای آخرین بار سرفه‌ای کرد و صدایش را امتحان کرد. با خود گفت: «هوم... هوم... صدایم در پرده‌ی راست، ولی این رهبر لعنتی کر کلیسا حتماً در دو دیز می‌زند. ولی من به هر حال گروه کر را به پرده‌ی خودم می‌آورم.»

در او غروری بحق بیدار شده بود که سوگلی جمع است و محبوب تمام شهر. حتی پسر بچه‌ها هم آماده می‌شدند تا با همان لذتی که به دهانه‌ی گشاده‌ی هلیکون<sup>۲</sup> برنجی ارکستر نظامی در بلوار شهر می‌نگریستند، به او خیره شوند.

سراسقف وارد شد و با شکوه و جلال سر جای خود جلوس کرد. کلاه بلندش کمی به چپ خمیده بود. دو خادم بخوردان به دست در طرفینش ایستادند و هماهنگ با هم بخوردان‌ها را حرکت دادند. مقامات روحانی با رداهای روشن و مجلل پیرامون سراسقف را فراگرفتند. دو کشیش شمایل‌های مسیح و مریم مقدس را از محراب بیرون آوردند و آن‌ها را روی میز کوچک و بلند مراسم گذاشتند. کلیسا به سبک جنوبی ساخته شده بود و در آن، مانند کلیساهای کاتولیک، جایگاه خطابه‌ی نقش و نگار داری از چوب بلوط درست کرده بودند که به گوشه‌ی کلیسا چسبیده بود و پلکان مدوری داشت.

سراسماس در حالی که آهسته ابتدا هر پله را با پا لمس می‌کرد و بعد روی آن قدم می‌گذاشت و با دست‌ها نیز با احتیاط دستگیره‌های چوب بلوط را می‌گرفت، از جایگاه بالا رفت (همیشه می‌ترسید مبادا ناخواسته چیزی را بشکند)، سرفه‌ای

۱. از خوانندگان اپرا که بمی صدایش بین باس و تنور است. م.

۲. از سازهای بادی، شبیه به توبا، که پیش‌تر در ارکسترهای نظامی به کار می‌رود. م.

کرد، هوا را از بینی به دهان کشید، از روی حائل تفی کرد، تلنگری به دوشاخه‌ی دیپازون زد، صدایش را از دو روی ر تنظیم کرد و شروع کرد: «پروردگار مقدس، نظر لطفت را شامل حال ما کن.»

سپس با خود گفت: «نه، این رهبر کر لعنتی جرئت نمی‌کند در پیشگاه خداوند متعال پرده‌ی صدای مرا عوض کند.» و در همین لحظه با رضایت احساس کرد صدایش نسبت به همیشه طنین بسیار بهتری پیدا کرده و به راحتی از پرده‌ای به پرده‌ی دیگر می‌رود و با نفس‌های آرام و عمیق هوای کل کلیسا را به جنبش و لرزه درمی‌آورد.

مراسم نخستین هفته‌ی «روزه‌ی بزرگ» ارتدوکس‌ها در جریان بود. فعلاً پدر الیمپی کار چندانی نداشت. یک قاری با صدایی یکنواخت و نامفهوم مزامیر می‌خواند. شماسی هم از میان اعضای آکادمی مذهبی، که در آینده استاد موعظه می‌شد، مشغول روده‌درازی بود.

سرشماس هرازگاهی می‌غرید: «به نام...» «به درگاه پروردگار دعا می‌کنیم.» او در ردای ابریشمی زردوزی و پرنقش و نگار و شق و رق خود بر فراز جایگاهش ایستاده بود، تنومند، با موهای سیاهی که اندکی رو به سپیدی گذاشته بود و به یال شیر می‌مانست، و تمام مدت در حال تنظیم صدایش بود. کلیسا پر بود از پیرزن‌های گریان و پیرمردهای موسفید و شکم‌گنده‌ای که نیمی شبیه ماهی‌فروشان بودند و نیمی شبیه رباخواران.

الیمپی ناگهان با خود گفت: «عجیب است، چرا صورت همه‌ی زن‌ها از نیم‌رخ یا شبیه پوزه‌ی ماهی است یا کله‌ی مرغ... صورت زن خودم هم همین‌طور است...» ولی عادت حرفه‌ای وادارش می‌کرد تمام مدت مراقب باشد تا مراسم درست براساس دستورالعمل‌های قرن هجدهم اجرا شود. مزامیرخوان دعایش را تمام کرد: «پروردگار متعال، صاحب و خالق همه‌ی جانداران.» و سرانجام: آمین.

مراسم تأیید ارکان مذهب ارتدوکس آغاز شد.

«نیست پروردگاری بزرگ‌تر از خدای ما: تو خدایی، معجزه بیافرین.»

طنین آواز زنگدار بود و نه چندان واضح. اصولاً ترتیب انجام اعمال مذهبی در مراسم هفته‌ی روزه و مراسم تکفیر را می‌شود به هر شکل دلخواه تغییر داد. فقط

کافی است که در کلیسا تکفیرهایی که به مناسبت‌های مختلف انجام شده‌اند طنین‌انداز شود: لعن ایوان مازپا، استپان رازین، ملحدهایی مانند آریوس، شمایل شکنان، اسقف آواکوم و غیره و غیره.

ولی امروز اتفاق غریبی برای سرشماس افتاده بود که تاکنون سابقه نداشت. البته ودکایی هم که زنش صبح به او داده بود کمی گیجش کرده بود.

به علت نامعلومی فکر داستانی که شب پیش خوانده بود به هیچ شکل از سرش بیرون نمی‌رفت و صحنه‌های دلنشین و بی‌اندازه جذاب آن پیوسته با وضوح و روشنی کم‌نظیری در ذهنش می‌جوشید و به تصور درمی‌آمد. ولی طبق عادت، متن اعتقادنامه‌ی مسیحیت را بدون اشتباه خواند، آمین گفت و طبق سرود کهن اعلام داشت: «این دین حواریون است، این دین پدران ماست، این دین ارتدوکس است، این دین را در جهان برپا کن.»

سراسقف از آن آدم‌های ملانقطی و ایرادگیر بود. هیچ وقت اجازه نمی‌داد حتی یک متن جا بیفتد، چه از سرودهای سنت آندرائس کرتی، چه در مراسم تدفین، و چه در سایر آیین و رسوم. پدر الیمپی هم درحالی‌که بی‌اعتنا با غرش شیرآسای خود کلیسا را به لرزه درمی‌آورد و بلورهای کوچک چلچراغ‌ها را به جرنج جرنج زیری می‌انداخت، لعن می‌فرستاد و تکفیر می‌کرد و از رحمت کلیسا محروم می‌ساخت: شمایل شکنان، همه‌ی ملحدهای جهان باستان را که از آریوس شروع می‌شدند، همه‌ی وفاداران به آموزه‌های یونانوس ایتالوس، نیلوس راهب‌نما، کنستانتین بولگاریس و ایرینیکوس، بارلام و آکیندینوس، گرونیتوس و ایساک آرگیروس؛ همه‌ی آزارندگان کلیسا را نفرین کرد، همه‌ی از دین برگشتگان را، کسانی که حرمت عید بشارت را نگه نمی‌دارند، میخانه‌چی‌ها، آزارندگان بیوه‌ها و یتیمان، کهن‌کیشان روس، طاغیان و خائنان: گریگوری آترپیف، تیموفی آکوندینوف، استپان رازین، ایوان مازپا، یمیلیان پوگاچوف، و همچنین تمام کسانی که آموزه‌هایی مغایر با مذهب ارتدوکس را پذیرفته‌اند.

بعد نوبت نفرین‌های طبقه‌بندی شده تری بود: کسانی که به نزول مسیح برای باز خرید گناهان بشر ایمان ندارند، کسانی که شعائر مقدس مسیحیت را باطل می‌شمارند، کسانی که انجمن‌های پدران مقدس کلیسا و روایات آنان را رد می‌کنند.

«نفرین بر آنان که می‌پندارند زعمای کیش ارتدوکس جز با اراده‌ی خاص پروردگار بر این تخت می‌نشینند، و هنگام تدهین آنان با هدایای روح‌القدس برای برعهده‌گرفتن این مقام خطیر، پیمان فرمانبری نمی‌بندند، و نیز آنان که علیه این زعما به طغیان و خیانت برمی‌خیزند.» و پس از هر بانگ سرشماس، گروه کر با صدا‌های ملایم و نالان و فرشته‌آسایی پاسخ می‌داد: «نفرین!»

زن‌ها مدتی می‌شد که در میان جمعیت زاری سر داده بودند.

سرشماس دیگر داشت به پایان مراسم نزدیک می‌شد که مزامیرخوان با یادداشت کوتاهی از جانب اسقف از جایگاه بالا رفت و خود را به او رساند. در یادداشت نوشته شده بود: «بنا به دستور اسقف، اشرافزاده لف تالستوی باید تکفیر شود؛ نگاه کنید به کتاب دعا، فصل...»

گلوی پدر الیمپی از فرط دعاخواندن درد گرفته بود، ولی سرفه‌ای کرد و دوباره شروع کرد: «دعای خیرت را شامل حال ما کن، اسقف پرهیزکار.» سرشماس بیش از آن‌که زمزمه‌ی ضعیف اسقف پیر را بشنود، آن را حدس می‌زد: «نظر لطف خداوند بر مقام شماسی تو باد، نفرین بر اشرافزاده‌ی خدانشناس و برگشته از دین مسیح، لف تالستوی، که با هرزه‌درایی شعائر مقدس الهی را باطل شمرده است. به نام پدر، پسر، روح‌القدس.»

و ناگهان الیمپی احساس کرد موهای سرش هرکدام به سویی سیخ ایستاده‌اند و مانند سیم‌های فلزی سخت و سنگین شده‌اند. در همان لحظه واژه‌های زیبای داستان دیشبی با وضوح فوق‌العاده‌ای در مغزش جوشید: «...پروشکا چشم گشود و سر بلند کرد و با دقت به شب‌پره‌هایی خیره شد که دور شعله‌ی فروزان آتش می‌چرخیدند و گاه در آن می‌افتادند. گفت: "دیوانه، دیوانه! کجا پرواز می‌کنی؟ دیوانه! دیوانه!" سپس نیم‌خیز شد و با انگشتان فربه خود مشغول راندن شب‌پره‌ها از دور آتش شد. "می‌سوزی، دیوانه‌ی من. پرواز کن بیا این طرف، جاز یاد است." در همان حال که می‌کوشید با انگشتان فربه‌ش دلسوزانه بال‌های شب‌پره‌ای را بگیرد و از آتش دور کند، زیر لب با صدای مهربانی با آن‌ها حرف هم می‌زد: "خودت را می‌کشی و دل من به حالت می‌سوزد."»

سرشماس با وحشت با خود گفت: «خدا یا، چه کسی را دارم تکفیر می‌کنم؟

نکند خود اوست؟ آخر من که تمام شب از فرط شغف و خوشحالی و رقت قلب اشک می‌ریختم.»

ولی تحت سلطه‌ی رسم هزارساله، واژه‌های هولناک و تکان‌دهنده‌ی نفرین را ادا می‌کرد و آن‌ها همانند ضربه‌های ناقوس برنجی عظیمی بر مردم فرود می‌آمدند: «کشیش سابق نیکیتا و راهبان سرگی، ساواتی و باز ساواتی، دارافی و گاوریل... شعائر مقدس کلیسا را باطل می‌شمارند و از توبه و تسلیم در برابر حقیقت کلیسا سر باز می‌زنند و به خاطر این عمل خدانشناسانه لعن خواهند شد...»

پدر الیمپی صبر کرد تا طنین صدایش در هوا محو شود. قرمز شده و خیس عرق بود. در هر دو طرف گلو، شاهرگ‌هایش هرکدام به ضخامت یک انگشت باد کرده بود.

«یک بار کنار آب نشسته بودم که دیدم گهواره‌ای روی آب می‌آید. سالم سالم، فقط یک گوشه‌اش شکسته بود. به فکر فرو رفتم. گهواره مال کیست؟ فکر کردم حتماً سربازهای خدانشناس شما آمده‌اند به یک روستای قفقازی، زن‌های چچن را بلند کرده‌اند، و یک ابلبسی هم بچه را کشته: پاهایش را گرفته و پرت کرده یک گوشه! مگر از این کارها نمی‌کنند؟ آه، مردم روحشان را از دست داده‌اند! از این فکرها به سرم زد و خلقم تنگ شد. با خودم گفتم: گهواره را پرت کرده‌اند و زن را دزدیده‌اند، خانه را سوزانده‌اند، مرد قفقازی هم تفنگ برداشته و برای غارت آمده طرف ما.»

«...می‌خواهد همچون شمعون ساحر، حنّیا و سفیره روح خداوند را بیازماید، همچون سگی که به سوی استفراغ خود باز می‌گردد، و روزهای او کوتاه و سیاه خواهند شد، و دعایش اندر گناه خواهد بود، شیطان بر دست راستش خواهد نشست و محکوم خواهد بود، نامش از میان اقوام رخت بر خواهد بست و یادش از صفحه‌ی روزگار محو خواهد شد... و نفرین و تکفیر نه دوباره و سه‌باره، بل چندباره خواهد آمد... بر او باد عرشه‌ی قبایل، برص جیحزی، خفگی یهودا، هلاکت شمعون ساحر، صاعقه‌ی آریوس، مرگ ناگهانی حنّیا و سفیره... پس مطرود می‌شود و تکفیر می‌شود و تادم مرگ بخشوده نمی‌شود، بدنش به خاک سپرده نمی‌شود و زمین او را در خود نمی‌پذیرد و تا ابد در فساد و گندیدگی باقی می‌ماند و شب و روز در عذاب خواهد بود...»

ولی حافظه‌ی نیرومند پیوسته واژگان زیباتری در ذهن او زنده می‌کرد: «خداوند همه چیز را برای شادی انسان آفریده است. در هیچ چیز گناهی نیست. دست‌کم از درندگان الگو بگیرد. هم در نیزارهای تاتارها زندگی می‌کند، هم در نیزارهای ما. هر جا رسید همان جا خانه‌اش است. هر چه خدا رساند همان را می‌خورد. ولی ما می‌گوییم به خاطر همین در جهنم مجبورمان می‌کنند دیگ‌های گداخته را بلیسیم. فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها دروغ محض است.»

سرشماس ناگهان مکث کرد و جلد چوبی کتاب دعا را با صدای بلندی بست. هنوز نفرین‌های هولناک‌تری در پیش بود، تعبیرهایی که فقط ذهن بسته‌ی راهبان ارتدوکس قرون اول مسیحیت می‌توانست آن‌ها را در کنار آیین مذهبی برای مردم عادی خلق کند.

چهره‌ی پدر الیمپی کبود شد، و سپس سیاه، و انگشتانش با حالت تشنج نرده‌ی جایگاه را چسبید. یک لحظه به نظرش رسید که دارد غش می‌کند، ولی توانست خودش را کنترل کند. تمام قوت صدای پرطنینش را به کار انداخت و شکوهمندانه بانگ برآورد: «برای مایه‌ی مباحات زمین خاکی ما، زینت و گل سرسبد حیات بشری، یار و خدمتگزار راستین مسیح، اشرافزاده لف...»

لحظه‌ای سکوت کرد. در کلیسا که از جمعیت موج می‌زد نیز در این لحظه نه صدای سرفه‌ای شنیده می‌شد، نه زمزمه‌ای، نه خش خش پای‌ی. همان لحظه‌ی هول‌انگیز سکوتی بود که چندصد نفر، تحت تأثیر یک اراده و آکنده از یک احساس، خاموش می‌شوند. آن‌گاه چشمان سرشماس پر از اشک شد و بلافاصله به رنگ سرخ درآمد و چهره‌اش آن قدر زیبا شد که فقط چهره‌ی انسانی در اوج لذت الهام و جذبه ممکن است به آن درجه از زیبایی برسد. یک بار دیگر سرفه کرد، در ذهن صدایش را دو نیم‌پرده بالا برد و ناگهان به غرش درآمد و تمام آن کلیسای عظیم را با صدایی مافوق‌طبیعی پر کرد: «...طوووووول عُمَر.»

و پس از آرزوی طول عمر، به جای آن‌که مطابق مراسم تکفیر شمع را پایین بیندازد، آن را تا جایی که می‌توانست بالا برد.

اکنون دیگر رهبر کر بهبوده پسر بچه‌های گروه را ساکت می‌کرد و بادیاپازون توی سرشان می‌زد و دهانشان را می‌فشرد. آن‌ها با شادمانی، با صدایی که به طنین

نقره‌وار شیپورهای فرشتگان می‌مانست، با فریادشان کلیسا را پر کرده بودند: «طول، طول، طول عمر.»

رئیس کلیسا، ناظر کلیسا، کارمند انجمن روحانیان کلیسا، مزامیرخوان و زن سراسیمه‌ی سرشماس خود را به جایگاه پدر الیمپی رساندند.

پدر الیمپی بی‌ملاحظه با دست ناظر کلیسا را کنار زد و با زمزمه‌ی صغیرمانند خشمگینانه‌ای گفت: «مرا ول کنید... راحت‌تر بگذارید... صدایم را خراب کردم، ولی این به خاطر شکوه و جلال پروردگار و... بروید کنار!»

در محراب بالاپوش ابریشمی خود را درآورد، با عشق و عطوفت حمایل خود را به نشانه‌ی بدرود بوسید، بر شمایل پشت تخت کشیش صلیب کشید و وارد صحن کلیسا شد. چنان گام برمی‌داشت که انگار یک سر و گردن از همه‌ی مردم بلندتر است، تنومند، باشکوه و اندوهگین. مردم بی‌اختیار، با ترسی غریب، از جلوی کنار می‌رفتند و راه عریضی پیش پایش باز می‌کردند. او، گویی از سنگ، از کنار جایگاه اسقف گذشت، حتی نیم‌نگاهی هم به آن‌جا نینداخت و به هشتی کلیسا پا گذاشت.

تازه در باغ کلیسا بود که زن ریز نقشش خود را به او رساند و لرزان و زاری‌کنان آستین ردای او را گرفت و تته‌پته کنان گفت: «چه کار کردی، احمق ملعون؟!... اول صبح ودکا بالا انداختی، بدبخت دائم‌الخمر! شانس بیاوری که فقط بفرستندت به صومعه که مستراح تمیز کنی، گردن کلفت و حشی! حالا چقدر باید به خاطر تو آدم بی‌عرضه‌ی احمق دست به دامن این و آن بشوم! زندگی مرا سیاه کرده‌ای!»

سرشماس به زمین نگریست و گفت: «مهم نیست. می‌روم آجر بار می‌کنم، می‌روم سوزن‌بان می‌شوم، فرغون دست می‌گیرم، دربان می‌شوم، ولی به هر حال رخت کشیشی را از تنم درمی‌آورم. همین فردا، دیگر نمی‌خواهم. دلم نمی‌خواهد. روحم دیگر تحمل ندارد. ایمان واقعی‌ام را حفظ می‌کنم، به اعتقادنامه‌ی مسیحیت، به مسیح و کلیسای حواریون. ولی کینه و دشمنی را نمی‌پذیرم.» و ناگهان واژگان آشنای زیبایی از دهانش بیرون جست: «خداوند همه چیز را برای شادی انسان آفریده است.»

زنش فریاد زد: «تو احمقی! غول بیابانی! می‌گوید "به خاطر شادی"! می‌برمت